

اندیشه و تأمل

زندگی ما را ر بوده و با خود از مکانی به مکان دیگر می برد... و سرنوشت ، مدام در حال تغییر این مکان از جایی به جای دیگر... و ما سرگشته در میان این دو ، جز صداهای مهیب نمی شنویم و جز پابند و زنجیر بر سر راه نمی بینیم.

زیبائی نشسته بر سریر شکوه و جلال، بر ما نمایان می گردد... ولی ما با شهوت به او نزدیک شده و تاج پاکی و خلوصش را بر میگیریم و دامنش را با شرارتان آلوده می سازیم.

عشق از کنارمان میگذرد... سر براه و آرام... ولی ما وحشت زده از او میگریزیم... یا اینکه در تاریکی پنهان می شویم و یا به تعقیبش پرداخته تا خلاقی را به نامش مرتکب شویم.

حتی عاقلترینمان نیز در زیر سنگینی بار عشق خم میشود در حالیکه او به نرمی و لطافت نسیم بازیگوش لبنان است.

آزادی در ضیافت با شکوه خود پذیرای ماست... آنجا که می توانیم در طعام لذیذ و شراب نابش سهیم باشیم... ولی همینکه بر سر سفره نشستیم با حرص و ولع تا خرخره می بلعیم.

طبیعت با آغوش باز به سویمان گام برمی دارد و ما را به تحسین زیبائی اش فرا می خواند... ولی ما از سکوتش می هراسیم و شتابان راهی شهرهای شلوغ میشویم ، برای چپیدن در آن به سان گوسفندان در حال گریز از گرگ درنده.

حقیقت احضارمان میکند ، از ورای خنده معصوم یک بچه... و یا بوسه آنی که دوستش داریم... ولی ما در را محکم به رویش می بندیم و دشمنش می پنداریم...

قلب، فریاد زنان یاری می طلبد... جان، تمنای رهایی دارد... ولی ما توجهی به فریادشان نداریم، چرا که نه میشنویم و نه می فهمیم... و آنی را که میشوند و میفهمد دیوانه می پنداریم و از او میگریزیم.

شبها چنین میگذرند و ما در بی خبری، در حالیکه روزها بر ما درود می فرستند و در آغوشمان میگیرند، ولی ما زندگی را در ترس مداومی از روز و شب میگذرانیم.

ما محکم به زمین می چسبیم در حالیکه در دروازه ورود به قلب خداوند کاملاً باز است...

نان زندگی را لگد مال میکنیم در حالیکه گرسنگی قلبمان را میجود...
چه خوب است "زندگی" برای انسان! و با این وجود چه فاصله ای
بین انسان و زندگی...

گزیده ای از کتاب "صدای خرد جاودانه": جبران خلیل جبران

مترجم: فروغ طاعتی

تصویر: رابرت ژرژ تالبوت

